

و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود

مری دارش
(۱۳۷۵ - ۱۳۳۲)

شهلا سلطانی

«از تو می پرسم
با سپیده چه کردی؟
در سپیده دم (شب یلدائی)
او را از دورترین نقطه فلق، که می شناسی
با دستان خود که نه،
با تمام قلب خود به خاک سپردی؟
در دورترین نقطه فلق

و در ناآشنا ترین نقطه فلق که می شناسی» (از دفتر یادداشت های مری دارش)

خبر سردِ سرد نوشته شده بود. در گوشه ای پرت از روزنامه نوشته بودند: «در یک حادثه رانندگی در جاده کوار- شیراز ۶ نفر از هنرمندان و دست اندرکاران سریال "عیاران" کشته و زخمی شدند ... در این حادثه مری دارش برنامه ریز و یوسف ایجاد شریف زاده (راننده گروه) جان خود را از دست دادند.»

خبر خونسرد بود. سردی یخ های قطبی را داشت.

اولین بار در تابستان ۱۳۶۶ مری را دیدم. تازه از زندان اصفهان منتقل شده بود. در چهره اش همان غرور و صمیمیتی موج می زد که در نقش "سیمون مآشار" ارائه داده بود. نمایشنامه ی "چهره های سیمون مآشار" نوشته برتولد برشت، که در سال ۱۳۵۱ در دانشکده ی هنرهای زیبا به روی صحنه رفت، در ذهن من و هم دوره های من به عنوان یک حادثه بزرگ و فراموش نشدنی

نقش بسته است. چند بار در وسط بازی از جا بلند شدم. شور و هیجان سال‌ها نهفته، در کف زدن‌های بلندمان در فضا می‌ترکید و سالن را به لرزه درمی‌آورد. آرزو می‌کردیم که "سیمون ماسار" سرزمین خود می‌شدیم. دختر بچه‌ی ساده و میهن پرستی که در زمان اشغال فرانسه به وسیله آلمانی‌ها صدای فرشته‌ای را می‌شنود و خود را ژاندارک زمان می‌پندارد که برای رهایی فرانسه باید مبارزه کند. مجازات میهن پرستی اش سوختن در آتش است.

شور و هیجان کم سابقه‌ی تماشاچیان، مأمورین سازمان امنیت را متوجه "خطرناک" بودن نمایش ساخت. نمایش تعطیل شد و چندی بعد کارگردان آن، سعید سلطانیور و بسیاری از بازیگرانش از جمله محمود دولت‌آبادی و محسن یلفانی دستگیر شدند. مری جوان را تهدید کردند.

مری به فرانسه رفت و در آنجا به کنفدراسیون خارج از کشور پیوست و در مبارزات بر ضد دیکتاتوری شاه شرکت کرد. زندگی اش هیچوقت بی تب و تاب و آرام نبود.

با شروع انقلاب به ایران بازگشت و فعالیت سیاسی خود را در همکاری با حزب "کارگران و دهقانان" (طوفان) پی گرفت. سال ۱۳۶۱ در اصفهان دستگیر شد. شکنجه، انفرادی‌های طولانی مدت یا اعدام‌های ساختگی، هیچکدام نتوانستند روحیه او را درهم بشکنند.

گاه که کلافه از یکنواختی زندان چیزی را می‌جستم که رنگ و بوی دیگری داشته باشد، مری برایم از زندگی "فرنگ" تعریف می‌کرد و ما ساعاتی از آن دنیای تنگ و پشت دیوارهای بلند بیرون می‌رفتیم. انسان‌ها را دوست داشت، همانطور که بودند و به دیگران سخت احترام می‌گذاشت. بردباری اش همیشه مرا به تحسین واداشت. در مقابل دوست چقدر خودباخته بود. بعد از مراسم خاکسپاری اش، در راه بازگشت - قدم‌ها چه سنگین بودند - دوست و هم‌بند مری در زندان اصفهان خاطره‌ای از او برایم تعریف کرد: آن دو را برای اعدام می‌بردند - ساختگی بودن آن را نمی‌توانستند حدس بزنند، چون به آنها گفته شده بود، حکم‌شان اعدام است - مری در آن لحظه افسوس خورده بود که چرا نتوانسته است از بچه‌ها خداحافظی کند.

در سحرگاه روز سه‌شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۷۵ هم مری فرصتی نیافت تا با دوستانش وداع گوید. حکم‌اش ابد بود. در "دادگاه" و هر جا یا هر محکمه‌ی دیگری در زندان و بیرون از زندان، نظر و عقیده‌ی خود را بی‌واهمه بیان می‌داشت. او از "خودی"‌ها هم‌واهمه نداشت. در بند عمومی، در زندگی میان سایرین، جایی که خودباوری و استقلال فردی در افسون و جذائیت زندگی جمعی آسیب پذیر می‌شود، مری "خود"ش ماند و مجازات انزوا را پذیرفت.

هنرمند بود. آرزوها و کشاکش‌های درونش را با چه ظرافتی در شکل دادن به تگه‌چوبی یا دوختن تصویری بر پارچه‌ای مجال بروز می‌داد. در تابستان ۱۳۶۶، که هنوز شوق و شوری در ما بود، مری به اتفاق زهرا یک "کارگاه رنگرزی" ساخته بود. در شیشه‌های پنی سلین از پلاستیدهای چند تگه گلی، که روزهای ملاقات از باغچه‌ی اوین با هزار تردستی کنده شده بود، رنگ درست

می کردند تا در تهیه کارتی به یاد یک تیرباران شده یا هدیه‌ی مادری به کودکش در روز ملاقات به کار آید.

مری شعر می گفت و یادداشت‌های روزانه‌اش تصاویری شاعرانه بودند از اتفاقات روزانه و احساسات او. چند بار گوشه‌هایی از دفترش را برایم خوانده بود. دفترش را همیشه با خود داشت. آن روز هم دفتری در کیف‌اش بود، که در آن حادثه ناپدید شد.

در کشتار تابستان ۶۷ او و دو نفر دیگر را، که حبس ابد داشتند، به بازجوئی فراخواندند. در آن تابستان مرگ، رفتن می توانست برای همیشه باشد. وقتی از زندانی‌ها خداحافظی می کرد، رنگ مهتابی چهره‌اش کمی پریده بود. اما همچنان مصمم بود. آن تابستان گذشت. اما تابستان هشت سال بعد مری را از ما ربود، در یک حادثه‌ی احمقانه. مری هیچ زخمی برنداشته بود، گوئی که آرام خفته باشد. کودکی که در بغل مری نشسته بود، هیچ صدمه‌ای ندیده بود و زنده ماند. چقدر مری بچه‌ها را دوست داشت!

پر کار و خستگی ناپذیر بود. برای تهیه فیلمی منشی صحنه می شد و برای فیلمی دیگر برنامه ریز. اکثراً در راه بود، از شهری به شهری. با این همه، یاور و پرستار پدرش هم بود و برای دوستانش عجیب بی دریغ بود و بی ریا.

مری برای من زنده است. در تصویری که در اوین از او در ذهنم نقش بسته است. در راهروی زندان قدم زنان می بینمش؛ در ساعات دیر وقت شب و بعد از ظهرهای زندان، که اندکی از هیاهو و تب و تاب زندان کاسته می شد. او را می بینم در لباس همیشگی‌اش، شلوار جین و پیراهن چهارخانه، که زمستان‌ها پولیوری قهوه‌ای رنگ هم به آن اضافه می شد. او را با لبخند محجوب و مهربانش می بینم و صدای طنین دار مری ۲۰ ساله را می شنوم در نقش سیمون ماسار در دادگاهی که به مرگ محکومش کرد، او در حالیکه روی زمین می کوبید، با خود تکرار می کرد:

«اینجا صدایش بلند نمی شود. چه شده؟ صدایش بلند نمی شود! زمین فرانسه

دیگر صدایش بلند نمی شود.»

در تنهایی و سردی دادگاهی این جملات را به زبان می آورد که نگاه قضات نظامی ناباور و غریب و از سنگ بود.

«و آفتاب آیت بی چونی بود

که رسالت نورانی خود را

از دورترین سرزمین افق

در گوش‌های خواب‌آلود زمین

دلیرانه زمزمه می کرد ...

و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود ...» (از دفتر یادداشت مری دارش) ■

"جان شیفته"

مری دارش
(۱۳۷۵ - ۱۳۳۲)

محسن یلفانی

اوائل پائیز ۱۳۵۱ بود. و برای ما سال با پائیز آغاز می شد. عادتی قدیمی، باقی مانده از سال های دانش آموزی و دانشجویی، که به شغل معلّمی انجامیده بود. و بعد تئاتر، که با رونق در دهه های چهل و پنجاه، دور سالانه ی فعالیتش با سال تحصیلی مطابقت می کرد. در آن سال، سلطانپور نمایشنامه ی "چهره های سیمون ماسار" نوشته ی برشت را به عنوان برنامه ی "انجمن تئاتر ایران" انتخاب کرده بود. رحمانی نژاد غایب بود و یکی از دوره های محکومیت خود را در "قصر" می گذرانید. من که از معلّمی در شهرستان "معاف" شده و کار موقّتی در تهران به دست آورده بودم، در آماده کردن متن نمایشنامه، که ترجمه ی بسیار بدی از آن در اختیار داشتیم، با سلطانپور همکاری می کردم و قرار بود یکی از نقش های کوچک را نیز بازی کنم.

انتخاب نمایشنامه، که با توجه به معیارها و هدفهای "انجمن تئاتر ایران" و فشارها و محدودیت های دستگاه سانسور، کاری مشکل و طولانی بود، تنها اولین مرحله ی ماجرائی آکنده از موانع و دشواری های شناخته و ناشناخته محسوب می شد که با آغاز تمرین ها و تلاش برای فراهم آوردن امکانات و وسائل و جلب همکاری بازیگران دیگر و اجاره ی سالن و ... تا آخرین شب اجرا ادامه پیدا می کرد. و آنچه به ما جرأت خطر کردن در این ماجرای سراسر دلهره و اضطراب را می داد، شور و شوقی بود که بعدها در بهترین و پیشرفته ترین تئاترهای اروپائی هم اثری از آن نیافتم.

آن سال، امّا، اضافه بر مشکلات همیشگی و معمولی با مشکلی روبرو بودیم که با دوندگی و پشتکار حل نمی شد؛ برای یافتن دختر جوانی که بتواند نقش سیمون ماسار را به عهده بگیرد و

از عهده هم برآید چیز دیگری لازم بود - شانس یا معجزه - (خود برشت توصیه کرده بود که این نقش را دختری تقریباً یازده ساله بازی کند؛ عکسی هم که از یکی از اجراهای نمایشنامه در اروپا به دست آوردیم، دخترک تقریباً یازده ساله ای را در نقش سیمون نشان می داد. ولی ما خطر کردن برای اجرای توصیه ی برشت را صلاح ندانستیم و آن را نادیده گرفتیم).

باری، معجزه به وقوع پیوست: دوستان جوان سلطانیپور در دانشکده ی تئاتر خبر دادند که یکی از دختران جوانی که همان سال وارد دانشکده شده بود، حاضر است با ما همکاری کند. چند روز بعد، هنگامی که به اتاق تمرین وارد شدم، مری دارش در میان بازیگران دیگر، پشت میز روخوانی نشسته بود. دختری ریزنقش، با چشم های درشت و روشن و نگاهی سرشار از هوش و کنجکاوی، که حجب و احتیاط اولین ساعت های آشنائی، آرامش و اعتماد به نفسش را به هم نمی زد.

معجزه به وقوع پیوست، ولی ناباوری و شگفتی از میان نرفت. از همان آغاز پیدا بود که مری دارش از کسانی است که دریافت حضورشان، با معرفی و آشنائی پایان نمی گیرد؛ چرا که در وجود و در رفتارشان، همواره و هرآن، چیزی ناشناخته و نامنتظر، چیزی مغتنم و ارجمند وجود دارد که می تواند ما را در جذبه و شگفتی دائمی نگاه دارد.

مری کار طولانی و پرنشیب و فراز تمرین را با پشتکار و شکیبائی آغاز کرد. درگیری ها و گرفتاری های گروه ما را، که همیشه هم علّت های خارجی نداشت و از کوتاهی و کم تجربگی های خود ما نیز ناشی می شد، تاب آورد. در مقابل شیوه ی موشکافانه و سخت گیرانه ی سلطانیپور، که استعداد و توانائی او را به خوبی دریافته بود، تفاهم و حوصله ی فراوان از خود نشان داد.

"سیمون ماسار" نقشی سراسری و آکنده از تب و تاب ها و زیر و بالاهای عاطفی بسیار شدید بود، و برای یک بازیگر تازه کار طاقت فرسا و حتّاً غیر قابل تحمّل می نمود. اما مری، با اندیشیدگی و سنجیدگی ای به آفریدن آن پرداخت که از بازیگران کار کشته و با تجربه انتظار می رود. با آنکه تمامی توان روحی و عاطفی خود را در اجرای آن به کار می بست و در بعضی از صحنه ها تا حد بحران و درهم ریختگی عصبی پیش می رفت، در عین حال همواره همچون یک ناظر دوّم مراقب خود بود و هیچ وقت تسلّط خود را بر عواطف و رفتارش از دست نمی داد. با وجود همه ی شور و اشتیاقی که از خود بروز می داد، همواره نسبت به کاری که می کرد، فاصله ای را نگاه می داشت؛ تا آنجا که گاه به نظر می رسید نسبت بدان بی علاقه یا با آن بیگانه است. هرگز سخنی یا اشاره ای که حاکی از رضایت و تأیید نسبت به کارش باشد، از او شنیده و یا دیده نشد. برعکس، ایرادها و پیشنهادهای وقفه ناپذیر سلطانیپور را، با خونسردی تحمل می کرد و به کار می گرفت. تنها در اوّلین شب اجرای نمایش بود که گوئی قدرت تحمّلش به پایان رسید و هنگامی که در فاصله ی دو قسمت نمایش، در لباس ژاندارک، صحنه را ترک کرد،

دچار یکی از آن گریه‌های مقاومت ناپذیر و در عین حال تسلی بخش شد. آشکار بود که فشار روحی چند ماه تمرین و اضطراب و تردید نسبت به نتیجه‌ی کار، او را به شدت رنج داده است. اجرای نمایش "چهره‌های سیمون ماسار"، که در میان آثار برشت از بار عاطفی و هیجانی بیشتری برخوردار است، در فضای ملتهب و بی قرار آن سال‌ها، با استقبال فراوانی روبرو گردید. ولی بیش از دو هفته روی صحنه نماند. با آن که در تمام شب‌ها سالن پر بود و هزاران نفر دیگر هم خواستار دیدن آن بودند، مسئولان سالن دانشکده هنرهای دراماتیک با ادامه آن موافقت نکردند. کوشش‌ها و دوندگی‌های سلطانپور و دوستانش هم برای اجاره‌ی سالنی دیگر به جایی نرسید. محافل و ارگان‌های به اصطلاح رسمی نیز طبق معمول درباره‌ی آن سکوت کردند. نه از کار درخشان سلطانپور سخنی رفت و نه، طبعاً، از بازی خیره‌کننده‌ی مری. در حقیقت، "کریر" بازیگری مری که با نمایش "چهره‌های سیمون ماسار" آغاز شده بود، با توقف اجرای آن به پایان رسید. و عجیب آنکه خود او کمتر از هر کس دیگر نگران این "خسران" بود. در آن سال‌ها برای بازیگران جوان این امکان وجود داشت که اگر در اولین اجرای خود موفق شوند، به زودی نقش‌های دیگری به دست آورند و راه پیشرفت خود را هموار کنند. مری در پی آن نبود که این اولین "موفقیت" را سرمایه‌ی کار قرار دهد و در پی تضمین آتی‌ی حرفه‌ای خود برآید. اندک زمانی بعد، حتّا دانشکده‌ی تئاتر را هم عملاً رها کرد و به دنبال فعالیت‌هایی رفت که با علایق متفاوت و طبع آزاده‌اش هماهنگی بیشتری داشت. از جمله، در محله‌ی "دروازه غار" در کلاسی که گویا شهرداری محل برای سرگرمی و آموزش کودکان و نوجوانان ترتیب داده بود، به کار مشغول شد و با بچه‌های محل به کار تئاتر پرداخت.

در فاصله‌ی دو سه ساله میان تعطیل نمایش "چهره‌های سیمون ماسار" تا سفرش به فرانسه، به کارهایی از همین قبیل می پرداخت و یا با سفر به شهرهای دور دست و دیدار با آدم‌های گوناگون سرگرم بود. در این میان آنچه هرگز به ذهنش خطور نمی کرد، تدارک آینده و مال اندیشی بود. گوئی حتّا چنین فکری را خیانت به آزادی و بی پروائی خود می دانست. اگر چه طبعی بلند و دیرپسند داشت، از هر گونه جاه طلبی شخصی به دور بود.

به بچه‌ها علاقه‌ای چاره ناپذیر و مهار نکردنی داشت و با چنان خود انگیختگی و صمیمیتی با آنها رفتار می کرد که بلافاصله به او وابسته می شدند و پدر و مادر خود را از یاد می بردند. راز محبوبیتش نزد بچه‌ها در این بود که همه‌ی عوالم کودکی را در خود حفظ کرده بود و به آگاهی و توانائی جوانی اجازه نمی داد تا مانع بروز بی خیالی و بی خبری معصومانه کودکی شود.

جز این، یار و غمخوار همه‌ی حیوانات درمانده و بیمار و زخمی بود، و گاه، ساعت‌ها و روزهای فراوانی از وقت خود را صرف آنها می کرد. احساس همدردی و همبستگی‌اش به همه‌ی موجودات و همه‌ی کسانی که رنج می بردند، حدّ و مرزی نمی شناخت، و همیشه هم

راههائی سخت غیرمعمول و غیرمنتظره برای بروز می یافت. یک روز برایم تعریف کرد که یکی از آروزهایش این است که مرد کتابفروشی را که در پیاده روی کنار دانشگاه بساط پهن می کرد و صورتش بر اثر سوختگی به شدت آسیب دیده بود، ببوسد. این آرزوی پر دردسر - که ظاهراً فقط احتمال دستپاچگی و وحشت مرد کتابفروش از بر آورده شدنش جلوگیری کرد - چیزی جز تجلی اشتیاق مقاومت ناپذیر و بی خودانه ی سهم شدن در رنج های دیگران نبود.

همین اشتیاق و شیفگی بود که سال ها بعد، در فرانسه، او را به مبارزه ی سیاسی کشاند، و این بار هم یکی از خام ترین و ناهموارترین راه ها را برگزید، و با وجود روحیه ی آزاده و بی قرارش که هیچ آداب و تربیت تحمیلی را تاب نمی آورد، به سلک گروهی در آمد که یکی از جزمی ترین و بدوی ترین برداشت های انقلابی را اختیار کرده بود. در این کار، او نیز به پاک باختگان و ایثارگرانی پیوست که در تلاش تحقق آرمان برابری و برادری، به پالوده ترین و بی خدشه ترین راهی که چشم اندازهای زمانه پیش رویشان می گشود، قدم می گذاشتند. و اگر به عضویت سازمانی درآمد که کانون راهنمایش، حتّا در اردوگاه انقلاب، از همه مطرودتر و مظلوم تر بود، این هم از سرگرایش چاره ناپذیرش به همبستگی با مطرودان و مظلومان بود. پایداری و شکیبائی دلیرانه اش در تحمل کیفر مقدری که چنین انتخابی به دنبال داشت، گواهی می داد که در نهایت آنچه برای او اهمیت داشت، وفاداری به خویشتن خویش و پاسداری از گوهر شأن و حرمت انسانی بود.

گزارشی نیز که دوستانش از صحنه ی مرگش در یک تصادف بی معنی می دهند، خبر از آن می دهد که او تا لحظه ی آخر به آنچه بود و آنچه می نمود وفادار ماند.

دوستی من با مری دو سه سالی بیشتر طول نکشید، که آن هم پر از جدایی ها و وقفه های گاه و بی گاه بود. از آن پس زندگی میان ما فاصله انداخت و من فقط دورا دور خبری از او می شنیدم. اکنون که از ورای سال ها، در تقلای پس و پیش کردن واژه ها، می خواهم تصویری هر چه وفادارانه تر از او ترسیم کنم، نگاه پر شعف او را، که به عادت معمولش با لبخندی از طنز هم آراسته شده، بالای سر خود احساس می کنم، و بیم زده و مردّد از خود می پرسم که آیا با به روی کاغذ آوردن این کلمات، به بی نیازی و پرهیزگاری او جسارت نکرده ام، و آیا به بزرگ ترین درسی که از دوستی با او آموختم وفادار مانده ام: برای فرد انسانی مهم نیست که زندگی اش از چه ابعاد و ابزاری برخوردار باشد؛ آنچه اهمیت دارد این است که ابعاد و ابزاری را که سرنوشت در اختیارش نهاده، در این کارزار ناخواسته و بی سرانجام زندگی، برای تحقق سرشت انسانی اش به کار گیرد. ■